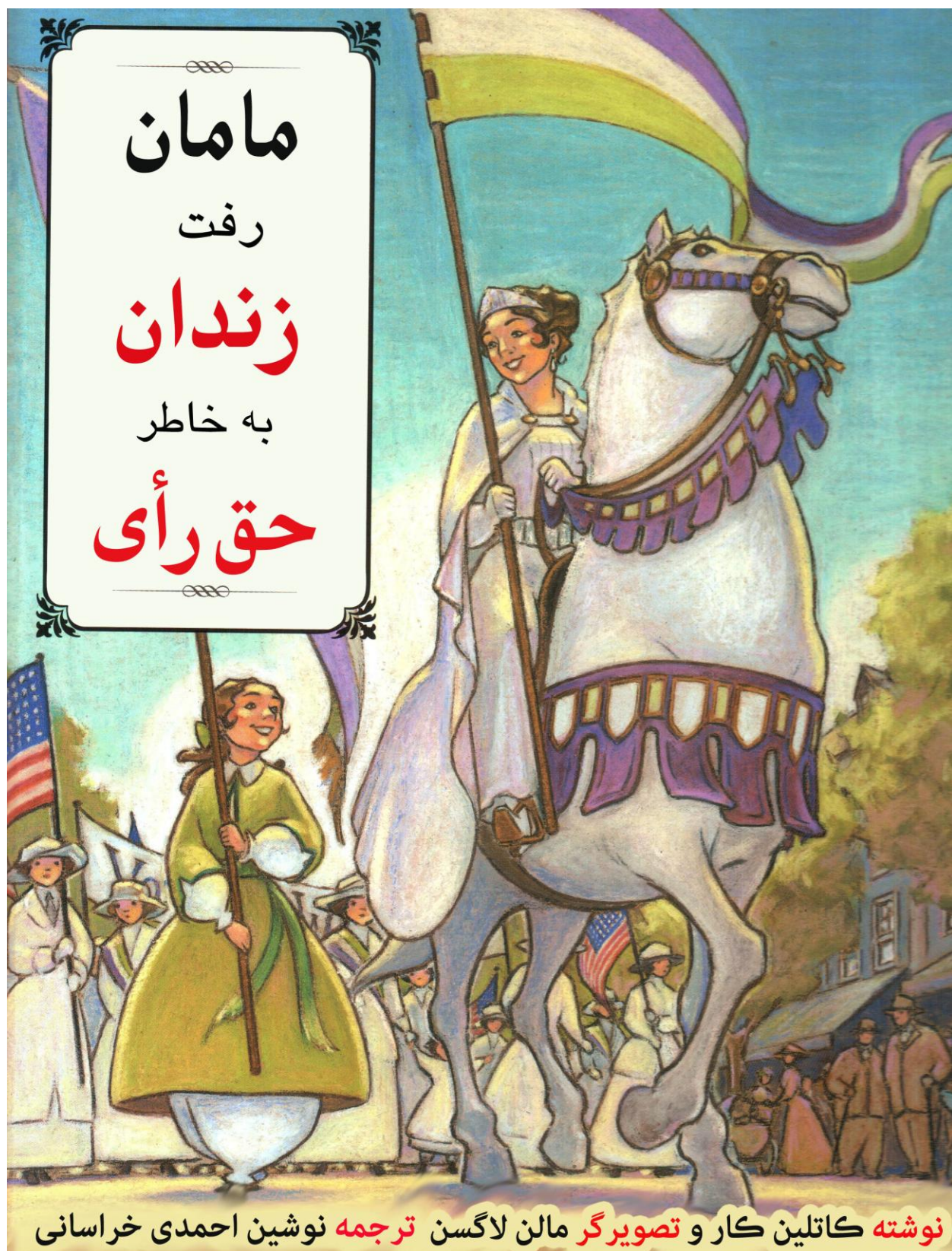


مامان
رفت
زندان
به خاطر
حق رأی



نوشته کاتلین کار و تصویرگر مالن لاگسن ترجمه نوشین احمدی خراسانی

تقدیم به «مهرآوه» که دل تنگ مامان نسرین است

مقدمه

کتاب «مامان به خاطر حق رأی به زندان رفت» توسط «کاتلین کار» در سال ۲۰۰۵ میلادی (۱۳۸۴ شمسی) در نیویورک منتشر شده است. ماجرای این کتاب بین سال‌های ۱۹۱۳ تا ۱۹۲۰ میلادی در آمریکا اتفاق افتاده است. در سال ۱۸۲۰ میلادی بیش از دو هزار زن آمریکایی با نوشتن نامه‌ای به دولت ایالات متحده آمریکا، خواستار اعطای «حق رأی» به زنان شدند. زیرا در آن زمان در آمریکا مانند همه کشورها از جمله ایران، زنان نمی‌توانستند در انتخابات شرکت کنند و رأی بدهند. دولت آمریکا در آن زمان با درخواست زنان مخالفت کرد و از دادن حق رأی به آنان خودداری ورزید. اما مبارزات زنان در آمریکا ادامه یافت تا این که در ماه مارس سال ۱۹۱۳ (اسفندماه ۱۲۹۱ شمسی) گروهی از زنان آمریکایی، رژه بزرگی را برای دستیابی به حق رأی برگزار کردند. در ژانویه ۱۹۱۷ (دی ماه ۱۲۹۵ شمسی)، گروهی از همین مدافعان حق رأی برای زنان، به رهبری زنی با نام «آلیس پال»، برای رسیدن به خواسته‌شان در برابر کاخ سفید تحصن کردند. اما برخی از آنان دستگیر و به زندان افتادند. مبارزه زنان آمریکایی برای کسب حق رأی، ادامه یافت تا این که در ۲۶ آگوست ۱۹۲۰ (شهریور ۱۲۹۹ شمسی) در زمان ریاست جمهوری «وودرو ویلسون» در آمریکا، با تصویب مجلس سنای این کشور، بالاخره زنان آمریکایی توانستند از حق رأی برخوردار شوند و سه ماه پس از

قانونی شدن حق رأی برای زنان، در نوامبر همان سال زنان توانستند برای اولین بار در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا، شرکت کنند و به کاندید مورد علاقه‌شان، رأی بدهند.

در ایران هم تا ۵۰ سال پیش، زنان ایرانی از حق رأی محروم بودند. در ۱۴ مردادماه ۱۲۸۵ شمسی یعنی در زمان انقلاب مشروطه، ایرانیان برای اولین بار از «قانون اساسی» برخوردار شدند. اما متأسفانه در این قانون، فقط به مردان «حق رأی» داده شده بود و زنان نمی‌توانستند رأی بدهند و نمایندگان مجلس را انتخاب کنند. به همین خاطر از همان زمان، گروهی از زنان ایرانی، از «صدیقه دولت‌آبادی» تا «مهرانگیز منوچهریان»، شروع به مبارزه برای گرفتن حق رأی برای زنان ایران کردند. اما مبارزه آن‌ها سال‌ها به طول انجامید تا این که در ۱۲ اسفندماه ۱۳۴۱ یعنی پس از ۵۶ سال مبارزه و تلاش، زنان ایرانی نیز در زمان محمدرضا شاه پهلوی از حق رأی برخوردار شدند و اولین بار در شهریور ۱۳۴۲ در انتخابات شرکت کردند. امروز هر دختر ایرانی وقتی به سن ۱۸ سالگی برسد می‌تواند در انتخابات شرکت کند و رأی بدهد اما پنجاه سال پیش، یک زن ۶۰ ساله هم حتا اگر پزشک و معلم بود نمی‌توانست رأی بدهد ولی یک پسر ۱۸ ساله که حتا سواد هم نداشت می‌توانست در انتخابات شرکت کند و رأی بدهد.

امروز در پنجاهمین سالگرد تصویب «حق رأی زنان» در کشورمان اگر ما زنان ایرانی می‌توانیم در انتخابات شرکت کنیم و به کاندید مورد علاقه‌مان رأی بدهیم، حاصل مبارزه و تلاش مادر بزرگ‌هایمان است که برای این حق اولیه ما، با همه وجودشان تلاش کرده‌اند. امروز هم مادران و زنان بسیاری به خاطر حق و حقوقی که زنان از آن محروم هستند در زندان به سر می‌برند. مادرانی مانند «نسرین ستوده» که در زندان است. اکنون «مهرآوه» دختر نسرین ستوده، بیش از دو سال است که به خاطر زندانی شدن مادرش، نتوانسته او را در خانه‌شان ببیند همانطور که شخصیت اصلی این داستان یعنی «سوزان الیزابت» هم از آغوش گرم مادرش که برای حق رأی زنان در آمریکا مبارزه می‌کرد، محروم شده بود. برای همین است که ترجمه‌ی این داستان را به همه دخترانی که مادران‌شان به خاطر حق و حقوق زنان در زندان هستند، مخصوصاً به «مهرآوه»، تقدیم می‌کنم.

تهران - آبان ماه ۱۳۹۱ - نوشین احمدی خراسانی

مامان
رفت
زندان
به خاطر
حق رأی

نوشته کاتلین کار

و

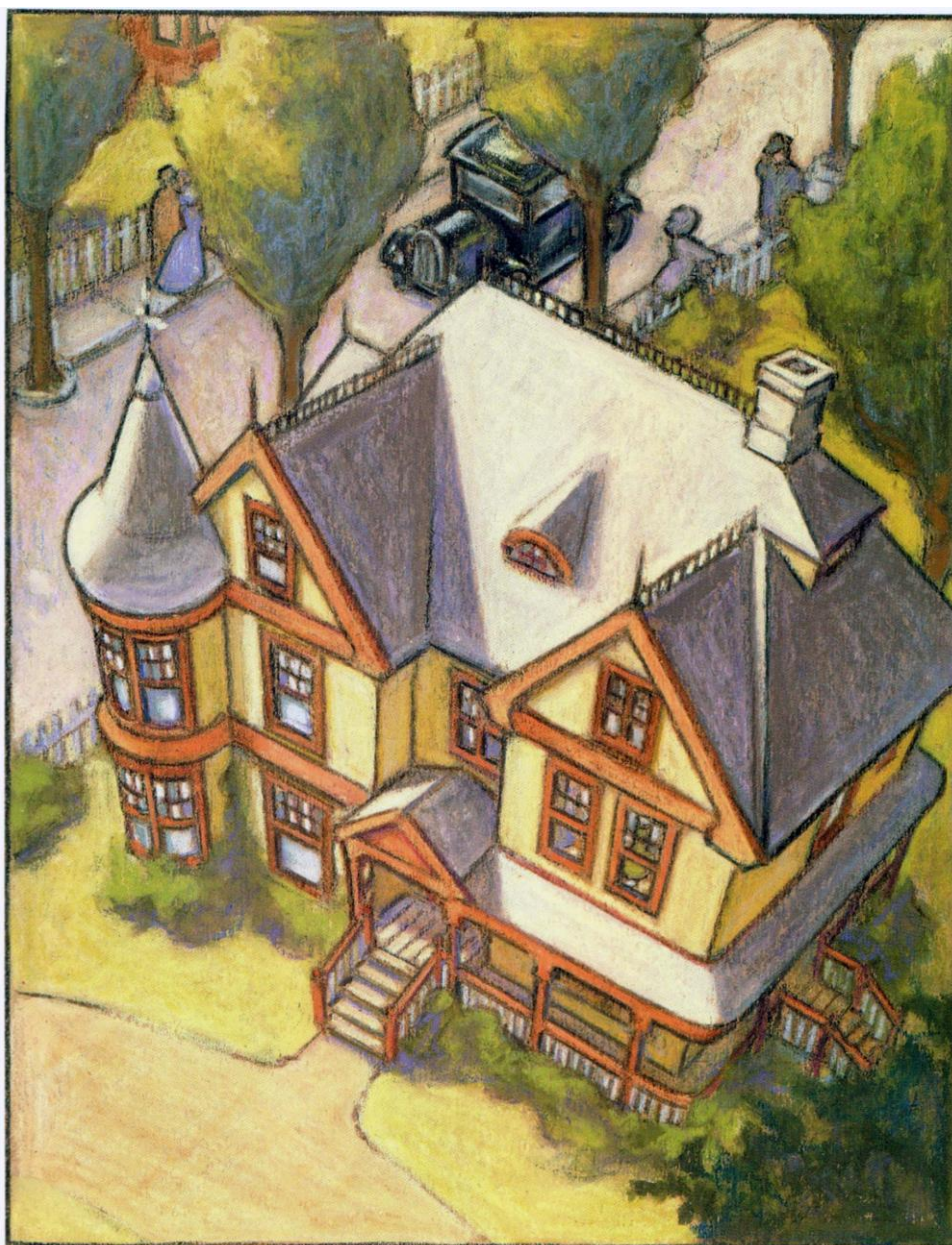
تصویرگر مالن لاگسن

ترجمه: نوشین احمدی خراسانی

تهران - آبان ۱۳۹۱

مدرسه فمینیستی





گفتم: «مامان، من از این شلوارهای پفی زنانه بدم میاد».



مامان حتا پلک هم نزد و گفت: «پرت و پلانگو سوزان الیزابت. این شلوارهای پفی زنانه خیلی مدرن هستند. یادت باشد که من وقتی به سن تو بودم اجازه نداشتم شلوار بپوشم... خودت ببین با پوشیدن این شلوار چقدر امروزی و مدرن شدی».

اما باز هم اصرار کردم که: «لباس گاوچرانی و لباس سرخپوستی با تیر و کمان را بیشتر از این شلوارهای پفی دوست دارم».

حرفام باعث شد تا اخم‌های مامان درهم برود و با لحنی قاطع و محکم بگوید: «ببین سوزان الیزابت، خودت خوب می‌دانی که من با خشونت موافق نیستم. به‌علاوه این شلوارهای پفی، بیانیه و نشانه‌ای است از این که ما زنان می‌خواهیم در طرز پوشش و مد لباس زنان تغییراتی بدهیم تا زنان راحت‌تر بتوانند فعالیت کنند. الان لباس‌های زنانه خیلی دست و پا گیر هستند».

مامان بیانیه صادر کردن را دوست داشت و من و بابا هم یاد گرفته بودیم تا با این بیانیه‌ها بسازیم. مامان مدافع «حق رأی» برای زنان بود و برای رسیدن زنان به حق رأی‌شان حسابی تلاش می‌کرد. بعضی از کارها در مبارزه‌ی مامان، برای من جالب بود.



زیر لب غر زدم و گفتم: «مامان، تیر و کمان هم، یک بیانیه است. تیر و کمان‌ام کسانی را نشانه می‌رود که جلوی حق رأی زنان را می‌گیرند.»

مامان خیلی جدی گفت: «سوزان الیزابت، یادت باشد که ما هیچ‌وقت به کسی جز به وسیله رأی، حمله نمی‌کنیم! مبارزه برای گرفتن حق رأی، به خاطر مطرح کردن دیدگاه‌ها و نظرات‌مان است، اما نه با خشونت!» و ادامه داد: «به هر حال، رأی دادن، بهتر از هر گلوله و تیر و کمانی عمل می‌کند.»

آهی کشیدم و گفتم: «بله مامان!».

سر در آوردن از مبارزات مامان به خاطر رأی دادن، برای من سخت بود.



یادم می‌آید یک روز بابا جیب‌هایش را پر از سیگار کرد و به مامان گفت: «شام منتظرم نباشید. با بزرگان و معتمدین محل، در سالن عمومی جمع می‌شویم تا ببینیم انتخابات چطور برگزار می‌شود».

با هیجان به طرف مامان برگشتم: «مامان تو نمی‌خواهی سیگار برداری و بروی بچرخ بیینی موقعی که رأی می‌دهی در سالن عمومی چه خبر است؟»

اخم‌های مامان در هم رفت و گفت: «البته که نه، سوزان الیزابت! این واقعاً یکی از چیزهایی است که ما زنان آرزوی تغییرش را داریم».

برای چند لحظه تو فکر فرو رفتم. بعد رو کردم به مامان: «آه... پس اصلاً چرا می‌خوای رأی بدهی؟»

مامان، دستانش را از هم باز کرد، انگار که می‌خواست واقعاً پرواز کند: «چون زنان در غل و زنجیرند دخترم!» او که بلندقامت و کشیده رو به رویم ایستاده بود و نگاهم می‌کرد ادامه داد: «ما زنان نصف جمعیت این ملت بزرگ هستیم، ولی هنوز هیچ قدرتی در چگونگی اداره این مملکت نداریم! چون زنان نمی‌توانند در انتخابات رأی بدهند یا به عنوان کاندید انتخاب شوند...» سپس چشمانش برقی زد و گفت: «احتمالاً روزی می‌رسد که حتماً بتوانیم یک زن را برای ریاست جمهوری انتخاب کنیم».

درحالی که دهانم از تعجب و شادمانی باز مانده بود گفتم: «یک زن مثل تو، مامان؟»

مامان جوابی نداد اما سرش را پایین انداخت و یواشکی لبخندی زد.

پس از آن، مبارزه مامان برایم بیشتر از بازی سرخپوستی و گاوچرانی هیجان‌انگیز شد. بعضی وقت‌ها که بابا از سرکار به خانه بر می‌گشت، با شوخی و در حالی که مامان را نوازش می‌کرد از او می‌پرسید: «عزیزم، امروز چند تا امضاء برای حق رأی و شرکت خانم‌ها در انتخابات جمع کردی؟» این سؤال بابا، مامان را اغلب به گله و شکایت و جوش و خروش وامی‌داشت. اما در اکثر مواقع بابا انگار به حرف‌های مامان خیلی گوش نمی‌داد و آخرش هم که معمولاً حرف را عوض می‌کرد و سراغ شام را می‌گرفت: «بینم دخترم، واسه پختن کباب خوشمزه‌ای که الان بوی آن، همه جای خانه پیچیده، به مامانت کمک کردی؟... می‌دونی دخترم این خیلی عالی است که هنوز بعضی از زنان، خانه را گرم نگه می‌دارند».

- چرا این کار خوبه، بابا؟

- «خب معلومه، چون بابا را خوشحال می‌کند... از قدیم گفتن که زنان روشنی‌بخش زندگی مردان هستند. وقتی که مردها خسته از سر کار بر می‌گردند خانه، وجود زنان، برای‌شان مایه آسایش و آرامش است».

پرسیدم: «بابا شما در این مورد مطمئن هستید؟...» اما بدون آن که جوابی بگیرم، رفتم و روزنامه و دمپایی‌های بابا را برایش آوردم.





راستش علاقه زیادی نداشتم که به آرامش و آسایش بابا کمک کنم، کمک به مامان برای رسیدن به حق رأی، سرگرم کننده تر بود. من عاشق رژه باشکوهی بودم که مامان و دوستانش برگزار کردند. آن روز مامان روی یک اسب سفید بزرگ نشسته بود و پیشاپیش دسته های رنگارنگ زنان، آنان را در آن رژه در خیابان پنسیلوانیا که از برابر کنگره آمریکا می گذشت و به کاخ سفید می رسید، هدایت می کرد.

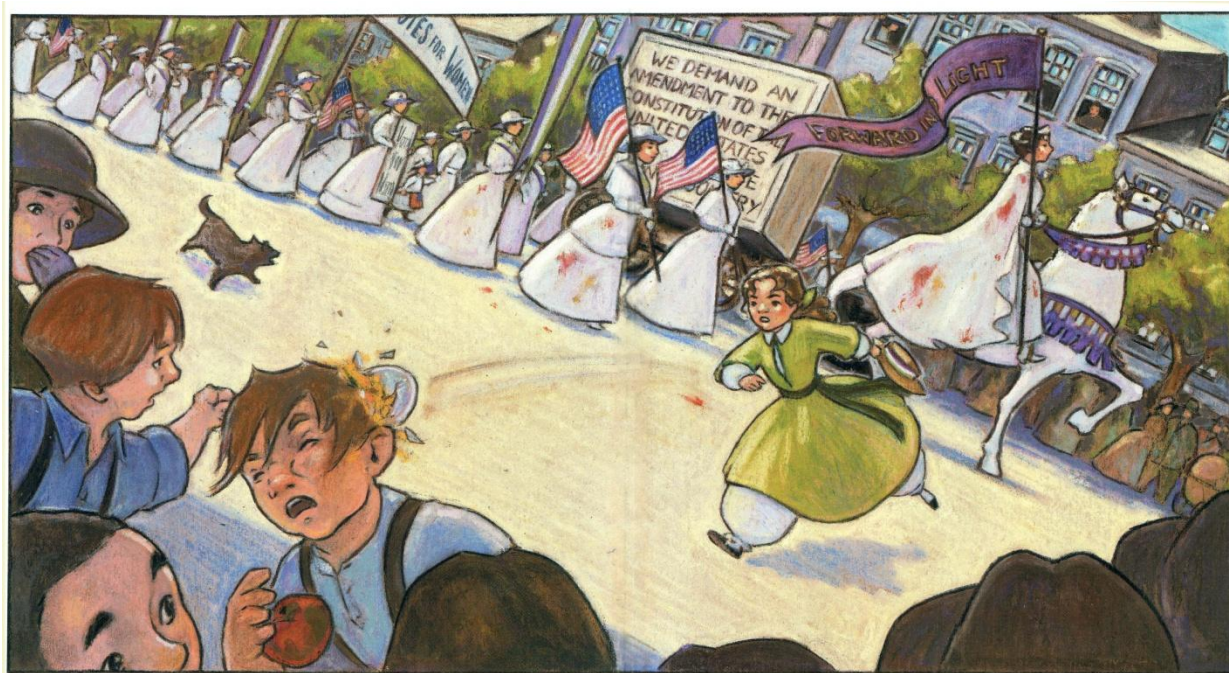
به مامان التماس کردم: «مامان اجازه بده همراهات روی اسب بنشینم و سواری کنم».

مامان از روی زین اسب خم شد و گفت: «عزیزم، متأسفانه نمی شود. تا وقتی یک کمی بزرگتر نشده ای باید صبر کنی دخترم».

در حالی که خیلی دلخور شده بودم گفتم: «وای نه!»

پس از آن، مامان با اسب‌اش به آهستگی شروع به حرکت کرد. جمعیت زیادی از زنان نیز به حرکت درآمدند. مامان روی آن اسب سفید، فوق‌العاده به نظر می‌رسید. مغرور و سرفراز روی زین اسب نشسته بود. درست مثل پرنسس‌های سرخپوست. واقعاً باشکوه بود. اما گوجه‌فرنگی‌هایی که تعدادی پسر بچه در خیابان به سمت آنان پرتاب کردند، لباس پر زرق و برق و قشنگ مامان را حسابی خراب کرد.

این کار پسرها مرا آنقدر عصبانی کرد که چند تا تخم مرغ پیدا کردم و به سمت شان پرتاب کردم. مطمئن نبودم که این راه مناسبی برای جنگیدن با آن‌ها باشد اما از آن جایی که هیچ کدام از ما هنوز حق رأی نداشتیم، شاید این تنها کاری بود که می‌توانستم انجام بدهم.



پس از یکی دو سال، وقتی که تظاهرات و رژه‌ها هم نتوانستند مامان و دوستانش را به «حق رأی» برسانند، آن‌ها بالاخره تصمیم گرفتند که خواسته‌ی خود را به بالاترین مقام کشور، یعنی به خود رئیس‌جمهور برسانند.

همین کار را هم کردند ولی آن‌ها می‌گفتند که انگار رئیس جمهوری آنقدر مشغول هیاهوی جنگ در سراسر قاره اروپاست که نمی‌رسد به حرف‌هایشان گوش بدهد. ولی تا آنجایی که توانستم یواشکی از میان نرده‌های باغ کاخ سفید نگاه کنم، رئیس جمهور احتمالاً بیشتر مشغول گلف‌بازی در زمین چمن کاخ بود تا جنگ در قاره اروپا.



مامان پس از آن، تمام روزش را صرف ایستادن در برابر کاخ سفید کرد. حالا دیگر او بیشتر از یک مدافع حق رأی بود: «سوزان الیزابت، من دیگر مثل سربازی هستم که دیده‌بانی می‌کند».

- مامان می‌خواهی بگی مثل همان کاری که یک سرباز پیغام رسان انجام می‌دهد؟

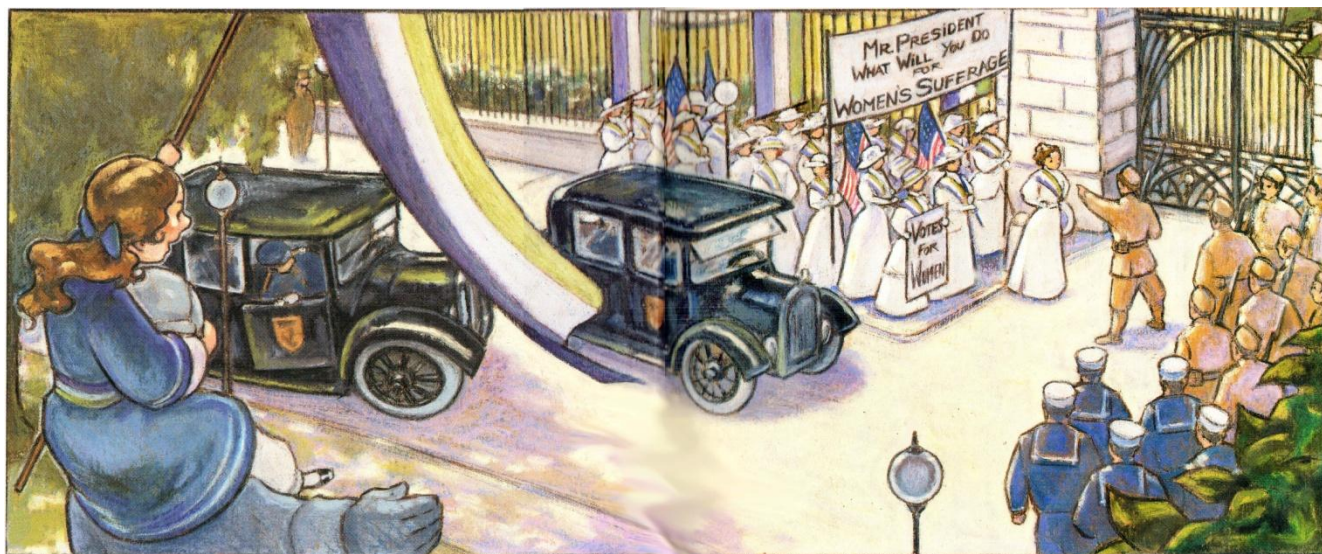
مامان سرش را تکان داد و گفت: «بله، سوزان الیزابت!» و ادامه داد: «من پیام‌ها را شخصاً به خود رئیس جمهور می‌رسانم تا بخواند».

با خوشحالی گفتم: «پس من هم می‌خواهم یک سرباز باشم، مامان!»

مامان با مهربانی مرا بوسید: «عزیزم تو می‌توانی پس از مدرسه بیایی اینجا و نگاه کنی».

من هم هر روز پس از تعطیل شدن مدرسه می‌رفتم آنجا. اما کم‌کم پیش خودم فکر می‌کردم که رئیس جمهور «ویلسون» انگار احتیاج به عینک جدیدی دارد. چون مامان تمام زمستان و بهار را آنجا جلوی کاخ سفید ایستاده بود اما هنوز رئیس جمهور، انگار که مامان و پیام‌هایش را ندیده بود. وقتی تابستان آمد، من هم به جبهه جنگ پیوستم و در کنار مامان به دیده‌بانی مشغول شدم.

هیچ وقت آن روزی را که بالاخره رییس جمهور ویلسون، ما را دید از یاد نمی‌برم. دوستان مامان پرچم سه رنگی را برایم درست کرده بودند. من تک تک رنگ های پرچم را دوست داشتم: «بنفش» به خاطر وقار و سنگینی اش؛ «سفید» به خاطر خلوص و پاکی اش، و «سبز» به خاطر سرزندگی و امیدش. بعضی وقت ها دوست داشتم که برای رفع خستگی، از دیده بانی جلوی کاخ سفید بروم و در میدان «لافایت» که درست رو به روی آن خیابان بود، بازی کنم. اما راستش بیشترین چیزی که دوست داشتم رژه رفتن با پرچم ام بود.



آن روز مامان به من گفت: «سوزان الیزابت، تو حالا جزو ارتش بزرگ آینده هستی». با این حرف مامان، احساس خوبی به من دست داد و پرچم ام را بالاتر نگه داشتم. ناگهان یک دسته جدید ارتشی - ها وارد شدند. آنها هم رژه می‌رفتند. سربازان و ملوانانی بودند که می‌خواستند به جنگی بزرگ در دریا بروند. یونیفرم شان خیلی نو و شیک بود و تفنگ هایشان برق می‌زد. آن مردان بیرون از کاخ سفید ایستاده بودند تا به سخنانی رییس جمهور ویلسون گوش بدهند. اما نمی‌دانم ناگهان چه اتفاقی افتاد که در یک لحظه، همه چیز به هم ریخت انگار یک چیزی منفجر شده باشد...

وقتی شلیک گلوله ها شروع شد، مامان مرا به سرعت به آن طرف خیابان به میدان لافایت فرستاد: «سوزان الیزابت، دارم بهت دستور می‌دهم که باید پشت جبهه بمانی! فهمیدی! زود برو آنجا و جلوتر نیا. یادت باشد چی بهت گفتم».

در آن طرف خیابان، فوراً به بالای مجسمه «لافایت» رفتم تا بهتر بتوانم آن جا را ببینم. به نظر می‌رسید که سربازان و ملوانان اصلاً احترام و ارزشی برای ارتش آینده مامانم قائل نبودند.

از همان بالای مجسمه فریاد زدم: «مامان عقب‌نشینی نکن!»

در آن روز گرم تابستان، صدای گلوله‌هایی که شلیک می‌شد، همه جا می‌پیچید. اما دیدم که تفنگ‌های سربازان به آسمان و به سوی پلاکاردها و پرچم‌ها نشانه رفته است. نگران مامان شدم، اما باید به حرف مامانم گوش می‌دادم و همان جا می‌ماندم.

پس از آن، پلیس‌ها سر رسیدند. از دور مامانم را دیدم. به دست‌اش دستبند بودند و پلیسی با زور او را می‌کشید. نفس‌ام بند آمده بود: «مامان!... تو حالا دیگه واقعاً در غل و زنجیر هستی!»



از مجسمه پایین آمدم و دویدم به سمت آنها. پلیس‌ها بعضی از دوستان مامان را هم در غل و زنجیر کرده بودند. همه پلاکاردها روی زمین ریخته بود. لباس آن آقای پلیس که مامانم را نگه داشته بود کشیدم و در حالی که بغض کرده بودم از پلیس خواستم: «آقای پلیس مرا هم دستگیر کنید!... من هم جزو ارتش مامانم هستم.»

آن پلیس قوی هیکل فقط به من لبخندی زد و بعد رو کرد به مامان: «می‌گذارم شما بروید خانم. چون باید مواظب دختر کوچولوی شجاع‌تان باشید.»

مامان به چشمان پلیس خیره شد و خیلی محکم گفت: «لازم نیست مرا آزاد کنید! زندانی شدن برای اعتقاداتم به خاطر آینده دخترم است!» و بلافاصله به من نگاه کرد و خم شد و صورت‌ام را بوسید و ادامه داد: «دخترم اصلاً نگران نباش... امروز شاید بازنده شده باشیم اما هنوز جنگ تمام نشده... به بابا بگو منتظر شام نباشد.»

غروب آن روز هرچه منتظر ماندیم مامان برای شام به خانه نیامد. او برای گرفتن حق رأی به زندان رفته بود. سر میز شام بابا خیلی غمگین و ناراحت بود. حتا خوراک مرغ هم نتوانست ناراحتی‌اش را کم کند. من هم گرسنه نبودم. خیلی برایم سخت بود که تصویر آن زنجیرهایی را که به دست مامانم بسته بودند از سرم بیرون کنم... فردا صبح وقتی من و بابا به پاسگاه پلیس رفتیم پلیس‌ها به ما گفتند که نمی‌توانیم مامان را ملاقات کنیم ولی مامان توانست ماهی یک‌بار برای‌مان نامه بنویسد... البته وقتی حالش خوب بود.

یک شب، سر میز شام از بابا پرسیدم: «بابا، مگه مامان مجرم است؟»

- «معلومه که مجرم نیست دخترم! مامانت فقط به عنوان یک آمریکایی از حق قانونی خودش برای بیان اعتراض‌اش استفاده کرده...».

- «اگر او حق اعتراض دارد، پس چرا حق رأی ندارد؟»

بابا چنگال‌اش را روی میز گذاشت تا یقه‌اش را پایین بکشد انگار گرمش شده بود: «خوب، راستش...» او گل‌پیش را صاف کرد و ادامه داد: «می‌دونی دخترم، حوزه‌های رأی‌گیری، معمولاً جای مناسبی برای خانم‌های محترم نیست».

- «زندان هم جای مناسبی نیست بابا... آیا اگر زنان به حوزه‌های رأی‌گیری بروند، آنجا هم جای مناسبی نخواهد شد؟»



بابا دیگر جوابی نداد. بشقاب‌اش را آرام کنار کشید، و منتظر مامان شد.

انتظار بابا برای آمدن مامان، مدت زیادی طول کشید. من که دیگر از انتظار کشیدن خیلی، خیلی خسته شده بودم. راستش من هم جزو ارتش آینده مامانم بودم و او فقط به من سفارش کرده بود که پشت جبهه بمانم ولی نگفته بود که جبهه را ترک کنم... بلد بودم که چگونه پرچم و پلاکارد درست کنم، برای همین، پلاکاردی درست کردم و به جلوی کاخ سفید رفتم و آنجا ایستادم.



رئیس جمهور ویلسون احتمالاً عینک جدیدی خریده بود چون او خیلی زود مرا دید و در حالی که قدم می‌زد به در ورودی کاخ سفید نزدیک شد و کلاهش را از سر برداشت تا با من صحبت کند.

رئیس جمهور ویلسون گفت: «این‌ها برای چیست خانم کوچولو؟»

– «اسم من، سوزان الیزابت است و فکر کردم رئیس جمهور حتماً باید این‌ها را بخواند، آقا».

– «واقعاً؟»

و دوباره به پلاکاردم نگاهی کرد و گفت: «و تو معتقدی که زنان باید حق رأی داشته باشند؟»

– «بله آقای رئیس جمهور».

سپس به شلوار پفی ام اشاره کردم و گفتم: «مگر این شلوارهای زنانه، مال این دوره و زمانه نیستند؟... پس در این دوره شما هم باید از همه کمک بگیرید تا بتوانید کشور بزرگ مان را اداره کنید. زنان باید به شما کمک کنند، نه این که در زندان باشند. مخصوصاً مامان من!»

رییس جمهور نفس عمیقی کشید و گفت: «فکر می کنم حق با توست خانم جوان. اتفاقاً من چند کلمه ای درباره همین موضوع برای مجلس سنا آماده کرده بودم اما از تو ممنونم سوزان الیزابت». بعد از این حرف، رییس جمهور ویلسون کلاه اش را به سرش گذاشت و به کاخ سفید برگشت...



بازگشت دوباره ی مامان به خانه، خیلی عالی و خوشحال کننده بود. شش ماه بدون مامان خیلی، خیلی، خیلی طولانی بود و سخت گذشت. مامان، زندان و غذاهای آنجا را اصلاً دوست نداشت اما او یک سرباز واقعی بود و برای همین، مجازات اش را پذیرفته بود.

مامان پس از اتمام دوران مجازات اش، بلافاصله به جبهه جنگ بازگشت و دوباره پلاکاردهایش را برداشت و باز هم رفت روبه روی کاخ سفید ایستاد. من هم همراه او بودم.

حدس می‌زنم که صحبت‌های رییس جمهور در مجلس سنا کمکی نکرده بود. چون دو سال از پیروزی رییس جمهور ویلسون در جنگ بزرگ‌اش گذشت تا این که بالاخر پس از آن، مامان در جنگ‌اش پیروز شد و زنان حق رأی به دست آوردند.

بعد از پیروزی، مامان به من هم اجازه داد تا همراه او و بابا به یکی از حوزه‌های واقعی انتخاباتی بروم. آره واقعیت داشت: مامان اصلاً به سیگار احتیاجی نداشت بلکه همه آنچه که او نیاز داشت یک برگه رأی و یک قلم و یک فکر بکر درباره این بود که چه کسی احتمالاً خواهد توانست کشور بزرگ ما را بسازد و شکوه و بزرگی‌اش را بیشتر کند.





وای که من عاشق آن سنجاق سینه نقره‌ای بودم که روی آن نوشته شده بود: «زندانی آزادی». آن سنجاق سینه را «حزب ملی زنان» به خاطر زندانی شدن مامان به او هدیه داده بود. مامان هم آن سنجاق سینه را مثل یک مدال روی لباس‌اش می‌زد: «سوزان الیزابت، روزی این سنجاق سینه، مال تو خواهد شد. اگر...»

- اگر چی... مامان؟

- «اگر تو جنگ را برای چیزها خوب ادامه بدهی. اگر تو صمیمانه قول بدهی که وقتی به اندازه کافی بزرگ شدی در هر انتخاباتی شرکت کنی و رأی بدهی».

بلافاصله دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم: «مامان، تو در این مورد اصلاً نگران نباش. بهت قول می‌دهم!»



مدرسه فمینیستی - تهران - آبان ۱۳۹۱
www.feministschool.com

توضیح: کاتلین کار، نویسنده این کتاب، برنده جایزه «آگاتا» در سال ۲۰۰۳ و جایزه «گلدن کیت» در سال ۲۰۰۰ برای بهترین داستان تخیلی شد. یکی دیگر از کتاب‌های وی با عنوان «گیلبرت و سولیوان مرا آزاد می‌کنند» نیز جایزه نوبل «ای. ال. ای» را به دست آورد و بهترین کتاب از نظر بزرگسالان جوان در بخش «داستان تاریخی برای رهبران جوان»، شناخته شد.